

## سیر و سلوک آقای محقق

مهدی داودی<sup>۱</sup>

آقای محقق با احترام و احتیاط بسیار در را باز کرد و به درون خزید. سعی می‌کرد که کمترین سر و صدایی راه نیندازد و به همین دلیل کفشهایش را نیز در آورده و در دستهایش گرفته بود. ورود به این "معبد مقدس دانش" آداب و مناسک خاصی می‌طلبید که آقای محقق همیشه با وسواس و مراقبت بسیار آن را به‌جا می‌آورد. مقابل میز امانت رسید و تا خواست صحبت کند، کتابدار انگشت اشاره را بر روی لبان نهاد و با صدای کشداری گفت: "هیس!" و بعد همان انگشت را به طرف مطالعه کنندگان گرفت. محقق سر تکان داد و با صدایی که سعی می‌کرد آرام باشد، گفت: "می‌فهمم. ببخشید. من به دنبال کتابی می‌گردم که در قرن هیجدهم نوشته شده است. این کتاب را نویسنده‌ای گمنام در اسپانیا..." کتابدار همان انگشت مقدس را به طرف گوشش برد و با سر اشاره کرد که چه می‌گویید؟ من که نمی‌شنوم! محقق سینه‌ای صاف کرد و به صدای بلند گفت: "ببخشید. بنده به دنبال کتابی..." در یک لحظه دهها سر از روی میزهای مطالعه بلند شد و همه صدای "هیس!" تمام فضای کتابخانه را پر کرد. کتابدار با اشاره سر به مطالعه کنندگان، انگشت معجزآسا را تهدیدآمیز تکان داد و بیرون را نشان داد. محقق، درمانده، سعی کرد صدایش را هم بلند کند و هم آرام حرف بزند. در نتیجه نوعی صدای نازک خروسک گرفته از گلویش خارج شد که کتابدار را سخت خشمگین ساخت. پس دست آقای محقق را با خشم و عصبانیت گرفت و او را کشان کشان از در عقب کتابخانه به راهرویی با اتاقهای متعدد برد. در انتهای راهرو، بالای دری، تابلوی نام "رئیس کتابخانه" با تلاء لویی ملایم و مقدس می‌درخشید. رئیس، غرق در یک

۱. عضو هیأت علمی گروه کتابداری دانشگاه شاهد.

فرهنگ لغات انگلیسی به فارسی، ابتدا متوجه ورود ایشان نشد. کتابدار دوبار به در زد و سه بار سرفه کرد تا رئیس سر بلند کرد. کتابدار انگشت اشاره را بالا برد و گفت: "اجازه؟ ایشان ظاهراً قصد اخلال در نظام اطلاع‌رسانی ملی را دارد." رئیس عینکش را برداشت و دوباره گذاشت، چشمانش را تنگ و بعد گشاد کرد، ابروانش را بالا و سپس پایین برد. سینه‌ای صاف کرد و با طمأنینه گفت: "اخلال در نظام... اطلاع‌رسانی... ملی؟ بله؟ شما اصلاً متوجه‌اید که دارید چه می‌کنید؟ شما اصلاً می‌دانید نظام چیه؟ اطلاع‌رسانی چیه؟" و بالحن مشکوکی ادامه داد: "و ملی چیه؟" مدتی مستقیم به چشمان متهم نگاه کرد تا تأثیر حرفهایش را دریابد. بعد مانند سخنران ماهری شروع کرد: "بنده در مقاله‌ای که اکنون در دست ترجمه دارم..." نگاه آقای محقق متوجه متنی به زبان انگلیسی شد که روی میز بود و زیر اکثر کلماتش با مداد خط کشیده شده بود. "... این نکته مهم را گفته‌ام که در نظام ملی اطلاع‌رسانی برای کشورهای کمی جنوب و کمی شمال می‌توان از شاهراه‌های اطلاعاتی استفاده کرد. اما شما می‌دانید شاهراه اطلاعاتی چیست؟ شاهراه اطلاعاتی پدیده‌ای جدید است در تکنولوژی اطلاعات!" در اینجا انگشت سحرآمیز از طرف رئیس بلند شد "اینترنت! اینترنت، آقایان! شما می‌دانید که اینترنت چیست؟ نظام زیربنا مستقیم و پیوسته کامپیوتری... آن‌لین... رئیس چشمانش را بست و در حالتی از خلسه ادامه داد "آن‌لین... همان پیوسته... و تازه ما سی‌دی‌ها را هم داریم. دیسکهای نوری... دیسکهای لیزری..." آقای محقق زیرچشمی به کتابدار نگاه کرد که با دهان باز و چشمانی لبریز از احساسات، کیلوکیلو افتخار به رئیس ارزانی می‌کند. از فرصت استفاده کرد و خیلی آرام از لای در به بیرون خزید. احساس می‌کرد که حالش خوب نیست. کمی دچار پشیمانی شده بود و فکر می‌کرد که از اول دنیا باید قید کتاب و کتابخانه و تحقیق را می‌زد. در همین لحظه صدای کتابدار و رئیس از اتاق بلند شد که می‌گفتند: "کو؟ کجاست؟ کجا رفت؟" با وحشت به دوروبر نگریست. بر روی در اتاق روبرویش تابلویی خودنمایی می‌کرد: "سفارشات".

در راه به سرعت باز کرد و به درون رفت. کتابداری که سرش را درون درها جلد کتاب ضخیم و عظیم فرو برده بود، فریاد زد: "بالاخره محموله سوورتسکو<sup>۱</sup> رسید یا نه؟ ای لعنت... حرفش را خورد و ساکت شد. آقای محقق که از وحشت این کلمات شوم به دیوار چسبیده بود با لکنت زبان گفت: "بنده... بنده... تنها یک کتاب می‌خواهم". کتابدار مسؤوول سفارشات سرش را از قعر کتابهای راهنمای برآورد و به آقای محقق خیره شد. بعد از اینکه خوب سراپای او را برانداز کرد، گفت: "جناب‌عالی گفتید که دنبال یک کتاب می‌گردید؟" و بعد ناگهان فریاد زد "آقا جان من دنبال

دهها بلکه صدها کتاب می‌گردم که معلوم نیست در کجا گم و گور شده است و آن وقت شما با بی‌مسئولیتی هر چه تمامتر وقت من را تلف بلکه ضایع می‌کنید برای یک کتاب؟ یک کتاب! هه... واقعاً که... من اگر مسائل را برای شما بگویم بی‌شک از خیر آن یک کتاب که هیچ، از خیر تمامی کتابهای روی زمین می‌گذرید و می‌نشینید برای من خون گویه می‌کنید. از کجا برایستان بگویم؟ از برگه‌های پنج نسخه‌ای؟ از پیدا کردن کارگزار؟ از بدقولی ناشر؟ از ثبت سفارش؟ از تصویب نشدن سهمیه ارزی؟ از سگدو زدن برای پذیرفتن کارگزار انتخاب شده؟ از رفتن و آمدنهای عبث و تمام ناشدنی به دفتر تهیه و توزیع و بانک مرکزی و شعبه ارزی بانک خودمان؟ از سر دواندنهای امور مالی و ایراد گرفتنها که: آقا این همه نشریه و کتاب به چه درد می‌خورد؟ حالا آن همه کتاب و مجله که گرفتید همه را خواندند و تمام شد که حالا می‌خواهید پول این سازمان را برای... برای چه می‌دانم چه خرج کنید؟ و حالا بعد از آن همه تلاش و دلسوزی بی‌جا... بله بی‌جا... درست شنیدید، بعد از آن همه دوندگی، حالا محموله نمی‌رسد، معلوم نیست فرستاده‌اند، نفرستاده‌اند، در کشتی گم شده، به دریا ریخته‌اند، در پست گم شده، در گمرک مانده، در جهنم سوزانده شده تا آتش دوزخ را برای گناهکارانی مثل من و شما گرمتر کنند، کجا رفته؟ نه من می‌دانم و نه هیچ‌کس دیگر. "آنگاه انگشت سابق‌الذکر را بر شقیقه گذاشت، چشمانش را بست و با صدایی بم و گیوا در دستگاه دشتی خواند:

اسرار ازل را نه تو دانی و نه من  
وین حرف معما نه تو خوانی و نه من

آقای محقق با حالی پریشان و ذهنی که داشت از اختیارش در می‌رفت، آرام آرام از در خارج شد و در را بست. در راهرو لحظه‌ای ماند. چشمانش را بست و دستش را روی قلبش گذاشت. دهانش خشک شده بود و نفسش خوب در نمی‌آمد.

چشم که باز کرد به ناگهان دشت عظیمی در جلوی چشمانش ظاهر شد. تمام دشت پر بود از بوته‌هایی که میوه‌هایشان کتاب بود. عده‌ای هم در حالی که دوبیتی‌های محلی می‌خواندند به پای بوته‌ها خون خود را می‌ریختند. هراسان از دیدن این منظره هولناک ایثار، سعی کرد از آن هزارتوی هول‌انگیز بگریزد. در حالی که تلوتلو می‌خورد در طول راهرو به حرکت درآمد و چون نمی‌توانست تعادل خود را حفظ کند، به دری خورد که نیمه‌باز بود و با سر به درون اتاق افتاد. همان‌طور که به رو افتاده بود یک جفت کفش در مقابل چشم خود دید. سر را با زحمت بالا کرد و مردی را دید که با نگرانی به او نگاه می‌کند. مرد خم شد و زیر بغل او را گرفت... آقای محقق لیوان آب را تا ته نوشید و احساس کرد که کمی سبکتر و آرامتر شده است. با صدایی گرفته و به زحمت گفت: "متشکرم". مرد لیوان را از او گرفت و به پشت میزش برگشت. لبخندی زد و با نگاهی استفهام‌آمیز به او خیره شد. محقق تردید داشت که مسئله خود را بازگو کند یا با یک

تشکر ساده بزند به چاک. اما نگاه مرد آنچنان مهربان بود و چنان با اشتیاق منتظر توضیح او بود که به ناچار شروع کرد: "بنده... می‌بخشید البته... بنده محققم. دنبال کتابی می‌گردم که در قرن هیجدهم نویسنده‌ای اسپانیایی نوشته. این کتاب را در کتابخانه‌های شخصی دوستان نیافتم و به همین سبب مزاحم همکار شما شدم ولی هنوز نمی‌دانم که این کتاب در کتابخانه شما وجود دارد یا نه." مرد پشت میز سر را کارشناسانه تکان داد و گفت: "ایا در برگه‌دان نگاه کرده‌اید؟" کاغذی را به آن سر میز سُراند؛ دست در کشوی میزش کرد و خودکاری در آورد و روی کاغذ گذاشت و با سر اشاره کرد. آقای محقق از جای برخاست و روی کاغذ در مقابل حرف "ج" نوشت: "خیر" و با اشاره انگشت تاریخ‌ساز به سر جای خود برگشت. مرد گفت: "آیا از موضوعهای داده شده راضی هستید؟" آقای محقق دوباره از جا برخاست، به سر میز آمد و روی کاغذ در مقابل "ج" بعدی نوشت: "بنده که عرض کردم، برگه‌دان را ندیده‌ام. وانگهی، موضوعهای داده شده مورد نظر بنده نیستند" و برگشت سر جایش. مرد پرسید: "آیا سرشناسه‌ها درست داده شده؟" آقای محقق مرقوم فرمود: "شناسه چیست؟" مرد بی‌اعتنا ادامه داد: "آیا شناسه‌های افزوده کافی است؟ آیا لفظ نویسنده همکار باید بیاید یا نه؟" آقای محقق با دستی لرزان در مقابل "ج" چهارم نوشت: "همچنان که ذکر شد بنده سرشناسه که هیچ، شناسه‌های افزوده هم که هیچ، اصلاً هیچگونه شناسه‌ای را نمی‌شناسم. برای بقیه سؤال هم ایضاً." مرد ورقه را برداشت، یک بار دیگر از سر تا ته آن را خواند. از جا برخاست، بالای سر آقای محقق آمد، دستی بر شانه او گذاشت و با لحنی آرام و معلم‌وار گفت: "پس شما هیچ‌کدام از اینها را نمی‌دانید. لازم آمد که برایتان توضیح دهم." شروع به قدم زدن کرد و ادامه داد: "اول باید از قوانین انگلوآمریکن شروع کنم. شما با تغییراتی که در ا.ا.سی. آر. تو. انجام شده است باید آشنا شوید." آقای محقق، سخت درمانده، با تردید گفت: "فرمودید؟"

- چه؟

- همان که الآن فرمودین.

- چه فرمودم؟

- همان ا.سی. آر... نه چه بود؟

مرد نگاه عمیقی به آقای محقق کرد و گفت: "ا.ا.سی. آر. تو." و بعد با لحن زننده‌ای گفت: "تکنند شما جزو موافقان ا.ا.سی. آر. وان. هستید؟" آقای محقق باز احساس کرد در بد دامی گیر افتاده است. تا دهان باز کرد که توضیح دهد، مرد به تندی شروع کرد: "می‌دانید؟ من موافقم. من اصلاً حرفی ندارم که تالگان فقط و فقط در پنج حالت سرشناسه بشود. من موافقم که گردآورنده سرشناسه نشود. قوانین ۲۵۶۸، ۲۵۶، ۲۵۹ و ۲۵۹۸ را مطالعه بفرمایید. اما اصلاً، به هیچ وجه،

مطلقاً موافق نیستم که لفظ نویسنده همکار برداشته شود. مگر لفظ گردآورنده برداشته شده؟ مگر لفظ مترجم برداشته شده؟" سکوتی عمیق حکمفرما شد. مرد با تردید به آقای محقق نگاه کرد و بعد سرش را پایین انداخت و لبش را جوید. دوباره سر بلند کرد و گفت: "پیشنهاد بنده این است، خوب توجه کنید نه تنها عبارت نویسنده همکار نباید حذف شود بلکه... بله، مطلب اصلی همین جاست، بلکه اگر کتابی سه نویسنده داشت به نویسنده سوم لقب نویسنده همکار همکار بدهیم. اگر کتابی دو مترجم داشت، به مترجم دوم لقب مترجم همکار بدهیم و به طریق اولی، اگر سه مترجم داشت بنویسیم مترجم همکار همکار. "لحظه‌ای ساکت شد و مستقیم به چشمان محقق نگاه کرد تا تأثیر ضربه را ارزیابی کند. بعد با آهنگی که دم به دم تندتر می‌شد ادامه داد: "قانونش هم به خوبی بین ۲۵۶۸ و ۲۵۶۸ و ۲۵۹۸ و ۲۵۹۸ جای می‌گیرد. پیشنهاد دوم، ببینید، طبق قوانین ۱.۱. سی. آر. تو. در پنج حالت تئالگانها سرشناسه می‌شوند. طبق قوانین ۲۵۶ و ۲۵۶۸ و ۲۵۶۸ و ۲۵۹۸ و ۲۵۹۸ تئالگانها را در این حالتها می‌توان سرشناسه کرد..." آقای محقق دیگر درست نمی‌شنید. به شدت عرق می‌ریخت و سرش گیج می‌رفت. لحظه‌ای چشمهایش را بست و وقتی چشم باز کرد عده‌ای حروف و اعداد گرد و قلمبه را دید که دست در دست هم دور سرش می‌چرخند و می‌رقصند و با صدایی زیر و جیغ مانند، آوازی نامفهوم را دسته‌جمعی می‌خوانند. آقای محقق بیهوش بر زمین افتاد...

با ضربه‌های آهسته‌ای که به همراه قطره‌های افشان آب به صورتش می‌خورد چشم باز کرد و صورتی نگران را بالای سر خود دید. صورت تبسمی کرد و گفت: "حالتان خوب است؟" آقای محقق سر تکان داد و سعی کرد بلند شود و هرچه زودتر از آن دخمه اسرارآمیز بگریزد. مرد جوانی که او را به هوش آورده بود کمکش کرد و در همان حین گفت: "به نظر می‌رسد که چیز مهمی نبوده است. خیلی اذیت شدید؟" و در حالی که به طرف دیگری نگاه می‌کرد زیر لب گفت: "مرتجع بی‌رحم!" آقای محقق روی صندلی نشست، در حالی که خود را آماده می‌کرد تا دوباره بلایی به سرش بیاید. مرد گفت: "می‌توانم سؤالی...؟" آقای محقق دست خود را بلند کرد و گفت: "خواهش می‌کنم آقا. من زمانی ظاهراً کسی بودم و چیزی می‌خواستم ولی این زمان دیگر نمی‌دانم چه هستم و چه می‌خواهم. من فقط همین قدر می‌دانم که می‌خواهم از این اتاقها و این راهروی اسرارآمیز با تمام اوهام و موجودات خیالی آنها بگریزم. اجازه بدهید که بروم. قول می‌دهم دیگر به اینجا پا نگذارم." جمله آخر را تقریباً با لحنی التماس‌آمیز گفت. مرد جوان گفت: "مسئله‌ای نیست که شما از آن نگران باشید. همیشه حق با مراجعه‌کننده است. ما سعی می‌کنیم کاری کنیم تا مجموعه به استقبال مراجعه‌کننده برود، نه مراجعه‌کننده به استقبال مجموعه." چشمکی زد و با لحنی مرموز گفت: "متوجه شدید که؟" آقای محقق در آن لحظه فهمید که تا ابد

به هر کجا که برود در چنگ این جماعت اسیر است و راه دیگری ندارد غیر از این که بگذارد تا تقدیر بازی خود را به پایان برساند. با صدایی لرزان اما آسوده شروع به صحبت کرد. آسوده از این که سرانجام به سرنوشت تراژیک خود آگاه شده بود و با شجاعت سقراط به استقبال شوکران سؤال و جوابهای بی شمار بعدی که در انتظار او بود می‌رفت. برای چندمین بار به شرح جستجوی خود پرداخت و این که کتاب بسیار مهم است و در تحقیق او نقش بسیار بسیار مهمی را ایفا می‌کند. مرد با وقت و حوصله تمام، حرفها را گوش داد. سرانجام با صدای آهسته‌ای که کم‌کم در طول صحبت اوج گرفت شروع کرد: "اگر در این کتابخانه دست مرا باز می‌گذاشتند، تمام سازماندهی کتابخانه را تغییر می‌دادم. کارتهای فهرست‌نویسی این مرتجعان را به دست باد می‌سپردم و نظم رده‌بندی قلابی آنها را زیر و رو می‌کردم. تمام طلسم و اوراد آنها را باطل می‌کردم و همه آنها را به آب می‌شستم. آن اسلاش‌ها و نقطه و پرگول‌ها و دش‌ها و آن ایران خط تیره تاریخ‌ها و آن مکانیک خط تیره مهندسی‌ها و بقیه آن مسخره‌بازی‌ها..." لحظه‌ای ساکت شد. روی کتاب قطوری که مقابلش بود ضرب گرفت و مدتی صدای یکنواخت برخورد قطره‌های باران بر روی سقف در اتاق خاموش پیچید. زیر لب خنده‌ای کرد و با لحنی استهزاآمیز گفت: "دربارهٔ سرشناسه هم از شما سؤال کرده‌اند؟" و قبل از آن که آقای محقق جواب بدهد محکم بر زوی کتاب کوبید و فریاد زد: "آخر سرشناسه چه اهمیت دارد؟ در حالی که تمام شناسه‌ها می‌چرخند و خود کلید بازیابی می‌شوند؟" آقای محقق که از صدای ناگهانی ضربه دست مرد و فریاد او بیش از کلماتی که می‌شنید - و هیچ از آن نمی‌فهمید - جا خورده و ترسیده بود، آب دهانش را به سختی فرو برد و گفت "بنده بی‌تقصیرم آقایان. آن آقا گفت..." مرد دست بلند کرد و آقای محقق ساکت شد. کتاب را با دو دست بلند کرد و در مقابل چشمان او تکان داد. محقق کلمه "اصطلاحنامه" را روی کتاب توانست بخواند. مرد با حالتی سودایی و صدایی خفه گفت: "هر چه که بخواهید در این است. موضوع‌ها باید شکسته شود. کلمات، کلمات... و ابتدا کلمه بود... کلمه‌های کلیدی... موضوع‌ها به کلید واژه‌ها، کلید واژه‌ها به هجاها، به حرفها، شکسته، هرچه شکسته‌تر بهتر." چشمها را بسته بود و در حالتی از خلسه و مکاشفه، کتاب به دست، سر را به چپ و راست می‌گرداند. دوباره شروع کرد: "برای کامپیوتر بخواهید، این بهتر است. برای مخاطب عادی بخواهید، این بهتر است. برای متخصص بخواهید، این بهتر است." آن‌گاه فریاد کشید: "آن وقت این وجود کمیاب مفید بی‌ادعا را از دور خارج می‌کنند. چرا؟" و در حالی از جنون و سودا کتاب را به سر آقای محقق کوبید...

آقای محقق ناگهان به خود آمد. نمی‌دانست چه مدت است که در مقابل در ورودی ایستاده است و به تابلوی سر در نگاه می‌کند: "کتابخانه: اینجا معبد مقدس فضیلت و دانش است."

لحظه‌ای به دوروبر خود نگاه کرد و مردمی را که با شوق و عجله به این مکان وارد می‌شدند از نظر گذراند. همه چیز عادی بود و سروصدای مردم و ماشین‌ها و پرنندگان درهم و مخلوط به گوش او هجوم می‌آورد. لحظه‌ای تردید کرد و بعد با احترام و احتیاط بسیار در را باز کرد و به درون خزید. سعی می‌کرد کمترین سروصدایی راه نیندازد و به همین دلیل کفشهایش را نیز درآورد و در دستهایش گرفت. ورود به این "معبد مقدس دانش" آداب و مناسک خاصی می‌طلبید... ■